

## اشی مشی

گنجشکک اشی مشی لب بام نشست. به او نزدیک شدم و گفتم: ((گنجشکک اشی مشی، لب ما نشین. ببین هوا ابری است. اگر باران ببارد، خیس می‌شوی گوله می‌شوی، نمی‌توانی پرواز کنی و آن وقت ماموران حاکم، تو را می‌بینند و شکار می‌کنند.))

گنجشکک اشی مشی برگشت به طرف من. با نوکش، الماس کوچکی را توی دست من گذاشت. بعد هم پر زد و رفت.

ماموران حاکم، تفنگ به دست دنبال گنجشکک اشی مشی می‌گشتند تا او را شکار کنند و به آشپزباشی بدهند.

گنجشکک اشی مشی هر روز می‌رفت و یواشکی روی کلاه حاکم می‌نشست. یکی از الماس‌های روی کلاه حاکم را می‌کند و می‌رفت.

الماس را چیکار می‌کرد؟ می‌رفت لب بام خانه‌های مردم فقیر و بیمار می‌نشست و الماس را به آنها می‌داد تا آن‌را بفروشند و برای خودشان چیزی بخرند.

الماس‌هایی که حاکم به زور از مردم گرفته بود. گنجشکک هم که می‌دانست ماموران حاکم دنبال او هستند، هر روز به رنگی در می‌آمد.

او هر روز صبح پیش نقاش باشی می‌رفت. نقاش باشی هم گنجشکک را می‌انداخت توی حوض نقاشی و رنگش می‌کرد.

مردم فقیر از کار گنجشکک اشی مشی خوش حال بودند. تا اینکه یک روز، دو روز و چند روز گذشت و گنجشکک نیامد. مردم نگران شدند و یک روز کار عجیبی کردند.

اول چند تا بچه، بعد چندتای دیگر و بعد همه‌ی مردم به طرف قصر حاکم راه افتادند. مردم همه با هم می‌خواندند: ((حاکم باشی، حاکم باشی، الهی هیچ وقت نباشی.))

نقاش باشی با یک نقاشی بزرگ از گنجشکک، جلو همه راه می‌رفت. حاکم با دیدن آن همه آدم وحشت کرد. ترسید و از در پشتی قصر فرار کرد. کجا رفت؟ هیچ‌کس نمی‌داند.